

## وجدان آرام

حمیرا زن جوان و زیبایی بود، که کمتر از سی سال عمر داشت؛ قد بلند و لاغر اندام بود؛ سرش را با چادر، قسمی می پوشانید، که موهایش را کسی دیده نمی توانست. او همه روزه چادر سیاه با گل‌های سفید به سر می کرد؛ تنبان سیاه می پوشید و پیراهن درازش را چین مخصوص به رنگ آبی پنهان ساخته بود. او همیشه خاموش بود و با همکارانش به ندرت هم صحبت می شد. او هرگز از زندگی و مشکل های خانواده گی خود با کسی راز و نیاز نمی کرد؛ از کم بودن معاش شکوه و شکایت نداشت؛ وقتی دیگران در این مورد صحبت می کردند، او با دقت به سخنان طرف مقابل گوش داده و در حالی که لبخند می زد، سرش را می جنبانید و با زبانش بلی، هان و یا درست است، می گفت. همکارانش بعضاً درباره او تبصره می نمودند، که گویا حمیرا مشکلی را در زندگی نمی شناسد. او همه روزه به حد توان می کوشید؛ تا شاگردانش، از او چیزی بیاموزند. آن روزی که شاگردانش درس های شان را به صورت درست می آموختند، حمیرا با وجدان آرام و چهره بشاش به طرف خانه روان می شد. آن روز طبق روزهای قبل با شاگردانش مصروف آموزش و تدریس بود. حمیرا بعد از خواندن درس جدید و تشریح چند مراتبه یی آن، از شاگردان پرسید:

- کی گفته میتانه، که يك سال چند ماه اس...؟

دستهای اکثریت بلند شد و به اشاره او، یکی از دختران قطار اول از صف دختران، از جا برخاست و

گفت:

- يك سال دوازده ماه اس، يك ماه سي، بيست و نه و سی و یک روز یا چهار هفته می باشه، يك هفته هفت روز اس. ايره هم میدانیم، که شش ماه اول سال سی و یک روز اس، پنج ماه دوم سال سی روز و حوت که ماه دوازدهم سال میباشه، سه سال بیست و نه روز و به سال چهارم سی روز میباشه، که ای ساله به نام سال کبیسه یاد میکنند.

حمیرا که به تخته چند لغت را می نوشت، رویش را دور داد و گفت:

- بس...! بس جانم... مه صرف يك سوال كده بودم... خوب به هر صورت... آفرین شازیه جان. خوب...!

حالی يك سوال دگه می كنم. سوال مه متوجه بچاس ( متوجه بچه ها است ) کی گفته میتانه، که يك سال چند فصل داره و هم بگويه، که امروز کدام ماه و فصل سال اس.

دستان اکثریت بچه ها بلند شد. حمیرا به میزها نزدیک شد و از پسری که خود را در عقب هم صنف

مقابلش پنهان ساخته و دستش را نیمه بلند کرده بود، پرسید:

- خان محمد جان...! خودت سوال مه جواب داده میتانی...؟

خان محمد که پسرک شرمندوک و عاجز بود، از جایش برخاست و جواب داد:

- بلي معلم صایب...! يك سال چهار فصل داره. بهار، تابستان، خزان و زمستان. امروز دوازدهم میزان اس.

میزان ماه اول فصل خزان اس.

حمیرا لبخند زد و گفت:

- چقه عالی...! آفرین...! چي جواب دقیق دادی. بشي شاگرد خوب و لایق.

چند دختر و پسر دستهای شان را بلند کرده و به يك صدا گفتند:

- معلم صایب...! سوال دگه کنین... مه جواب میتم... از مه سوال کنین... مه جواب میتم.

حمیرا درحالی که به ساعتش می نگرست، گفت:

- آرام عزیزان دوست داشتني...! میدانم، که لایق و درسخوان هستین. يك دقیقه بعد تفریح اس. وقتی بخیر از

تفریح آمدین، مضمون حساب دارین. سوال های مره ثریا و علي جواب خات ( خواهند ) دادن.

در این اثنا زنگ تفریح نواخته شد. ده دقیقه بعد همه به صنف حاضر شدند و درس شروع شد. حمیرا

کارهای خانگی يکا يك را دید و ملاحظه شد، نموده و با نوشتن چند سطر در کتابچه های شاگردان، از والدین

تعدادی تقدیر کرد. او دو سوال به تخته نوشت. ثریا و علي را مقابل صنف خواست و سوالات منفی را با

امتحان بالاي شان حل کرد. در اخير آندو را ستایش کرد و با شاگردان يك جا، به آنان کف زد؛ بعد درس

جدید را چند بار تکرار کرد و به شاگردان موقع داد؛ تا از او سوال نمایند. او به سوالات شاگردان با حوصله و

لبخند جواب میداد و قناعت آنان را حاصل می کرد. وقتی زنگ رخصتي نواخته شد، او از مکتب بیرون رفت

و به طرف خانه روان شد. از يك کراچي يك و نیم کیلو کچالو و يك کیلو پیاز خرید. از دکان دیگر نیم سیر آرد

گرفت و به طرف خانه روان شد. ده دقیقه بعد درحالی که قطره های عرق را در عقب گوشها و گردنش

احساس می کرد، به حویلي داخل شد. او بدون آنکه به اتاق های سمت راست و مقابل دروازه حویلي بنگرد؛ به

چپ دور خورد؛ به دهلیز کوچک داخل شد و سودا را در اخير دهلیز که از آن به قسم آشپزخانه استفاده می

کردند، گذاشت. قبل از آن که داخل اتاق شود، دروازه با صدای خشک باز شد؛ دخترک ده ساله اش به دهلیز آمد

و گفت:

- سلام مادر جان... بخیر آمدین. چیزی به چاشت آوردین...؟ آغا جان و بیادرایمه چاي و نان دادیم... خانه ره

هم جارو (جاروب) کدیم.

حمیرا درحالی که صورت دخترش را می بوسید، گفت:

- علیکم والسلام ماري جان. آفرین دخترکم...! بیادرایت چطور هستن... تره خو پریشان نساختن و مزاحم کارها

و درس خواندنت نشدن...؟

ماري گفت:

- نخیر مادر جان...! مه دیگه پخته می کنم. شما هم دم خوده راست بسازین. ده ترموز چاي داغ داریم. يکي دو

پیاله بنوشین... اگه صبح چیزی نخورده باشین، نان خشک به دسترخوان اس.

حمیرا دخترش را بوسید و گفت:

- تو درس های خوده بخوان. مه نیم ساعت وقت دارم. بیادرها و آغایته دیده، خمیر می کنم و قورمه کچالو ره

پخته کده، باز به درس دادن میرم... وقتی آمدم، يك جاي نان می خوریم.

ماری گفت:

- فکر می‌کنم آغا جان مه خو ( خواب ) برده... ویس و قیس ده اتاق دگه کته موترك هایشان ساعت تیری میکنند.

مادر گفت:

- خوب شد گفتی؛ خي مه کارها ره کده، باز میرم؛ وقتی آمدم، مي بینم شان.  
حمیرا خمیر را مشت کرد؛ قورمه کچالو را پزید؛ بعد به صحن حویلی رفت و به سمت اتاق های صاحب خانه روان شد. زن صاحب خانه با او مقابل شد و احوالپرسی نمود و گفت:

- معلم صایب...! خدا خیریت بته، از روزی که کته اولاده کایم درس میخوانی، بسیار خوب شدن. دیشو بابه شان درس های شانه پرسان کد. نام خدا بُلُیل واری تیر کدن. بسیار دعایت کدیم؛ آگه ني صنف چهار و شش هستن؛ ولي الف و ب ره یاد نداشتن. مدیر صایب چطور اس...؟

حمیرا لبخند زد و گفت:

- خیر ببینین خاله جان...! درس دادن وظیفه مه اس و بعد از امروز کوشش زیادتر می‌کنم... به زمستان سال گذشته خودشان هم زحمت زیاد کشیدن. کاش از یکی دو سال قبل ده اي خانه مي بودیم؛ آگه ني هیچ مشکل به درس نمیداشتن. خاله جان...! راست پیرسین، که آغاي ویس چندان خوب نیس. هنوز به بازکدن پلستر پایش دو هفته مانده.

زن صاحب خانه گفت:

- معلم صایب...! خدا اولاده کایته بي پدر نسازه. بخیر گل واری جور میشه. مدیر صایب آدم خوب اس، بیچاره به خاطر نجات يك مرد معیوب به اي روز افتاد. قصاب گفت، که آگه مدیر صایب او ره نجات نمی داد، مرد بیچاره جاي به جاي از بین مي رفت. میدانی، که او معیوب بیچاره تنها نان آور خانواده خود اس.

حمیرا گفت:

- خدا مهربان اس؛ تا بخیر آغاي اولاده کایم جور شوه. شکر خداوند اس، که او مرد هم نجات یافت. مه میرم؛ تا درس بتم.

زن گفت:

- معلم صایب...! ببخشی... هر دو بچه ها خانه خاله خود رفتن و يك بجه از همونجه مکتب میرن... انشاءالله تا درس قرآن شریف میرسن.

حمیرا گفت:

- درست اس... خي مه میرم. خدا حافظ.

زن گفت:

- خداوند کریم و رحیم به روي زحمت که از صبح تا شام میکشی و اُستکای ( کودکان ) مردمه درس میتی، بخیر مدیر صایبه جور کنه. پنایت به خدا دخترم.

حمیرا به طرف اتاق های جنوب حویلی روان شد. او داخل اتاق گردید و به شوهرش سلام داد. حمیرا از صحت او پرسید. شوهرش که دراز افتاده بود، گفت:

- وعلیکم... آمدی بخیر...؟ وقتی از مکتب آمدی، مه به خواب رفته بودم. الحمدلله حالی خوبتر هستم... تشکر... خو پایم ده پلستر شخ شده... سوزش و خارش میکنه.

حمیرا درحالی که بالشت را زیر پای شوهر می گذاشت و در چهره اش آثار رنج و درد دیده می شد، گفت:

- حوصله کو... بخیر جور میشی. گشنه شده باشی...؟  
شوهر گفت:

- نی گشنه نیستم. حمیراجان...! مه... مه بسیار خجالت می کشم، که تره به ای حالت می بینم. تو چقه خسته و ذله میشی.

حمیرا پهلوی شوهر نشست. او درحالی که به موهایش دست میکشید و لبخند میزد، گفت:

- تره کی گفت، که مه خسته و ذله میشم. مه از درس دادن لذت می برم. وقتی کودکی ره خواندن و نوشتن یاد میتم، از خوشحالی به پیراهن نمی گنجم. باز چرا خجالت بکشی... مه خو بیگانه تو نیستم. اگه برعکس، مه مریض می شدم و....

شوهر گپش را قطع کرد و گفت:

- چپ... چپ شو. تره به خدا ای گپ ها ره نزن. خداوند پاک، سر تره به درد نیاره. حمیراجان...! خبر های جدید و یا کدام آوازه نشنیدی. ده باره تنقیصی ها، چیزی نمیگن...؟  
حمیرا آهی کشید و گفت:

- نی شنیدیم. امیدوار هستم جزای خوده ببینن... بیست سال به صداقت مأموریت کدی؛ آخر به خاطر خویشاوند رئیس، تره به تنقیص برابر ساختن. غم و درد بیکاری تو کم نشده بود، که ای حادثه تصادم موتر رخ داد.  
شوهر گفت:

- خدا کنه استخوان های پایم درست جوش کده باشه؛ تا مثل قبل از حادثه، مُزد کاری کده بتانم و تره از ای مشکل نجات بتم.

حمیرا گفت:

- بس عزیزم... یکدفعه بخیر جور شوی، باز همه چیز درست میشه. مه میرم، که ماری جان شانه از او اتاق صدا کنم و نان بکشم؛ تا مکتب سر ماری جان ناوقت نشه. مه هم بعد از ادای نماز باید خانه حاجی صایب به درس دادن دخترایش برم.

حمیرا بعد از صرف غذا، وضو گرفت و نماز پیشین را ادا ساخت. او به منزل حاجی که دو دروازه بالا تر از خانه آنها موقعیت داشت، رفت و پنج دخترانش را مضامین پشتو، دری و ریاضی درس داد. بعد از ادای

نماز عصر، دختران حاجي، دو پسر صاحب خانه و شش دختران همسايه ها آمدند و در اتاق دومي نشستند. حميرا به آنان قرآن پاك را درس داد و با شنيدن آذان نماز شام، همه به خانه هایشان رفتند.

حميرا وقتي به خاطر استراحت به بستر دراز کشيد، احساس کرد، که درد پاهایش آهسته آهسته تسکين ميايابد. او با خود انديشيد و به فکر دور و درازی فرو رفت. تمام دردها و رنج ها را به ياد آورد. تنقيص شدن شوهر، مزدکاري شوهر و تصادم کردن شوهر را با موتر، به ياد آورد. قطره های اشک از گونه هایش سرازير شده و بالشت را نمناک ساخت. او با همين غم و اندوه به خواب عميق فرو رفت.

حميرا با شنيدن آذان ملای مسجد، از خواب بيدار شد؛ وضو گرفت و نماز را ادا ساخت؛ براي نيم ساعت قرآن شريف تلاوت کرد و چاي صبح را آماده ساخت؛ آفتابه و لگن را به شوهر آورد و دست و صورت او را شست؛ به شوهرش چاي و نان خورانيد و خودش يك گيلاس چاي شيرين به خود ريخت و با نان خشک به خوردن شد. وقتي گيلاس دوم چاي را مي نوشيد، شوهرش گفت:

- حميراجان تبريك ميگم. امسال بدون تحفه برت تبريك ميگم.

حميرا متعجبانه پرسيد:

- چي ره تبريك ميگويي...؟ مه نفاميدم...!

شوهر با لبخند گفت:

- ايچه ده چند محل به درس دادن غرق هستي، که روز خوده هم فراموش کدي. مه روز معلم ره برت تبريك ميگم.

حميرا خوشحال شد و گفت:

- هان راستی...! تشکر. به راستي که به ياد نداشتم. وقتي بخير جور شوي، به مه گرانبها ترين تحفه اس... فکر مي کنم دروازه دهليزه کسي ميزنه. حميرا از جا برخاست؛ از اتاق به دهليز رفت و صدا زد:

- کيس... بيابين دروازه باز اس.

دروازه باز شد. دو پسر صاحب خانه بودند. آنها سلام داده و روز معلم را به او تبريك گفتند. آندو پستکارت های زيبايي را با يك، يك دسته گل به حميرا تقديم نمودند. يکي از آندو گفت:

- معلم صايب...! پدرم روز تانه تبريك گفت. او گفت، که شام وقتي خانه آمد، به شما يك تکه پيراهن به خاطر روز معلم مياره و معاش تانه هم ميتن.

حميرا لبخند زد و گفت:

- تشکر... حاجت به تحفه نيس.

در اين وقت چشم حميرا به دختر بزرگ حاجي افتاد. او نزديک دروازه رسيد و گفت:

- سلام... صبح تان بخير معلم صايب... بيخشين که مزاحم تان شدم. پدرم يك هزار افغاني به خاطر فيس داد. راستي امروز روز معلم اس، مه به شما تبريك ميگم... اينه پول... پدرجانم گفت، که سر از ماه دگه فيس تانه دو چند ميسازن.

حمیرا گفت:

- وعلیکم... صبح شما هم خوش. تشکر... تشکر... لطف کاکا جانم اس... اما بدانین، که مه از درک درس دادن قرآن شریف یک افغانی هم قبول نمی کنم. قرآن شریفه به رضای خدای تعالی تدریس میکنم.

آنها بعد از خدا حافظي رفتند و حمیرا با خوشحالي به شوهرش نزدیک شد. شوهر در تيلفون جیبي مصروف گپ زدن بود. با دیدن حمیرا تيلفون را از گوشش دور ساخت و گفت:

- او خدای مه...! میدانی حمیرا جان...! همکارم بود. او گفت، که ده سطح مقامات ریاست تغییری و تبدیلی صورت گرفته... رئیس جدید گفت، که تمام تنقیصی ها ره دو باره به کار شان میخایه.

حمیرا با خوشحالي گفت:

- چقه کار خوب شد. مه خو گفتمت، که خداوند به داد مظلومین حتماً میرسه.

زنگ تيلفون جیبي شوهرش باز هم به صدا آمد. او تيلفون را به حمیرا داد و گفت:

- از مکتب اس... به تو زنگ اس.

حمیرا تيلفون را گرفت و به گوشش برد. او بعد از احوال پرسى به طرف مقابل گوش داده و در اخیر

گفت:

- درست اس.. مه میایم... تشکر از لطف شما و دگرا... چند دقیقه بعد حرکت می کنم... باز هم تشکر.

حمیرا تيلفون را از گوش دور ساخت. او درحالي که به چهره و چشمان پرسشگر شوهر می دید، به چهره اش تأثر و پریشانی ظاهر گشت و با افسرده گی گفت:

- کار خوب نشد... مه چطو به تو بگویم... نمیدانم که تو چي عکس العمل نشان خات دادی... مه خو گفته نمیتانم...!

شوهر با پریشانی سوال کرد:

- بگو... چي گپ شده...؟ چرا پریشان و افسرده شدی...؟ خیریت خو اس...؟

حمیرا گفت:

- مه گفته نمیتانم. تو شاید بسیار... نی... نی... مه گفته نمیتانم... تو شاید....

شوهر گفت:

- نی. مه پریشان نمیثم... زود بگو، که چي شده...؟

حمیرا گفت:

- میدانی... یک معلم ره سر معلم مقرر کدن... ده محفلی که امروز به مناسبت روز معلم به مکتب برگزار میشه،

به همین معلم کارت ترفیع فوق العاده هم میتن... از همین معلم به خاطر زحمت کشی او قدردانی میکنن... مه

نام ای معلمه به تو گفته نمیتانم و میترسم که....

شوهرش گفت:

- چرا... بگو... نام شه بگو... مه خو خفه نمیشم... اگه امسال کسی قدر زحمت کشی و لیاقت تره ندانست، به سال های بعدی خواهند دانست. بگو، که کیس...؟

حمیرا گفت:

- بگویم...؟ نی نميگم. خو خیر اس ميگم... نام او معلم... نام او... نی نميگم... خو به هر صورت خی ميگم... نام او معلم حمیرا اس.

شوهر با خوشحالی گفت:

- مره آزار میدادی هان... ماندن والایت نیستم... تبریک... تبریک عزیزم...! سرت شیرینی خات خوردیم. مه حیران ماندم، که از تو کده پرتلاش، مهربان و زحمت کش ده مکتب تان کی بوده میتانه... باز هم تبریک.

پایان